

صبارا جو ہری سرخزم و شاد

مگر کن بیوفا چون آ مدہ باز

فتح و نصرت نیت ازرقوباز و نیت کسی تان باشد از او مجھ کی فرماور

کی تواند مرغ بسمل تاشد او از از گریہ مانڈ چند و منہ پرالہا اوور

مگر برادر برق از روی زمین چاک سوار کی تواند تا دو از غیر حکم افکر

گو تمامی سبز گرد و کار و بار روز گار کی تواند مرغ زیر غیر حکم او جگر

چشم عالم اگر شیرین شود و ہر کجا گور ضائع او نباشد کی رود مور و گ

مرغ اور قاف اور زوی رسائی می کند

گر نہ بیند جوہری پس کی رس پذیر ہی

شمس الخی نور خدا خواہیم ز تو زیار حوران غلاما چمن ہر نزاریم کار

الکشی

برگشت ز دینت اگر میل نما چون بگذرم
 اقبال یابد ز سیر فز از زمین گلزار ^ب
 غیر از جمال گلشت اندر خزان افتادم
 جان نسیمت همچو گل افتاده اندر نار ^ب
 یا از برای کوتیر ضعیفان کشادم نظر
 یا سربسته پانی بایور در دیوار ^ب
 بندم چه سازد و گران قاضی ظالمش
 زنجیر بافتاده ام ز رخ زلفیاری ^ب
 زاهد گریه بید زده مفتی بدارم کشت
 من عاشق جانانه ام چون شیوه می خوار ^ب

از قیل و قال مدرسه و ز سجده سحر ریا
 بهتر نیست جوهری در پیروی دل آزار ^ب

یا صنم اندر سرائی گل به بلبل زار باش
 یا ز گل چه پرواز کن در حلقه زار باش
 یا سحر را شام کن تا من آید برون
 یا چه بخت نما شود از رخسار باش
 یا بجا به غش کن تیغ صحرایم گزن
 یا بطنش مهر بند و باز لیلیار باش

یا بره جابر بشکر رحمت ریاوری
یا زون بازگرد در حلقه کلزار با شس
یا به میخانه بر دمنه شو بر دار خویش
یا بکار و پایشین یا بهینه دستار با شس
یا بمج زدن از بستگی دنیا گذر
یا بتا زانده گی کن با برهن بار شس

ز آنچه گیتی جوهری کاست نیاید هیچ چیز

از بهر رودر گذر در گفته جبار با شس

بر گل که آید از برت کی نمر کم میباید
ای خود بی بین گل از چنین تنبان فرماید
می در کف ساق بنه میبایدست فوج
بر دم که تازه تر شوی از حقیقت آساید
می بیند دست گیر تا با تو هم آبی کند
این پند ناصح را شنو بیک چنین میباید
دست بر آید از جبار تر تواند گویا
بینی بسی جوهر جفا لیک گرمی آید
در بارگاه خضر کس را نباشد
حسب کرم هم چرم او را کرم فرماید
نام خودی را مکن چون او خود خود آید
چهره با او رو و تنها بجان می آید

کسی که خدایت
در سجده تو می بیند
باز که از آفتابان بر کبابی
از خورشید تو می بیند
از شدت شعله رسد شعله ز تابش
ای است عالمی از آنست عجبی
قد در سجده تو می بیند
منافع منافع عجبی ای را
تا روز بزرگ بود که تابش
ایست عجب عجب تو به عالم
از شدت شعله خدایت عجب

هر کو چه جنت مر و گرجوی دان نرف

این هم ز روی او بود او خود ترا می آید

یارب کلام روزگار در غم خفاص
کس را بدین زبانت خستیم خفاص

بیدار سال خست جان ملکست خفاص
بیدار سال خست جان ملکست خفاص

خاک کجای گدایان خفاص
خاک کجای گدایان خفاص

سردردانه کجای خفاص
سردردانه کجای خفاص

چندان رسیده است جوهری
چندان رسیده است جوهری

صد شکر کردن بر تو خفاص
صد شکر کردن بر تو خفاص

آمد و با کف دست خفاص
آمد و با کف دست خفاص

سالم با جنت جانم این فراق از کار

من از تو بسیار دیدم رها از کار

زین میا پر گزنیایم در پی از کار

حیرت آیدم از صدیکه مکا از کار

این چه حال است ازین وادی از کار

تا کی سر میدی مرا ضمیر و از کار

تا کی اینجا گرم با همی بین باز از کار

از قناعت پر شد این دامن از کار

می شود هر جا که گشت مسکنه ویرانی

بیچاک نماند که ازین باغ نوزش نیست

چاک گشت درت جانور را چه بد نیست

غرق گرد و در فایام عهدنا سزا

بر سخن جوین کرم دل کاسه کاسه خون

کس نیست ازین ایام راحت را کجام

جوهری هر چند ز دست میبسی نالیده

زانچه کنی امیقدر افزون بود بازار حرص

جمال کشن کشن پیشی پرستان مرض چنانکه عاشق مخمور کرد به بستان مرض
بزار نعمت الوان ز ساقیانوشند کند ز غمخوئی کعبه فرو پرستان مرض
چه جور که رسوئی خزان هین آید ندیده ام که کند سوئی اوستان مرض
مرا بست ضم گزرا بود ایمان به بین چو کند پیشی بیست پرستان مرض
بختگاه تو گزرا پاک می فرستد مکن طمع که کند پیشی روی پرستان مرض

بزار نیست گزرا خازر غوغا میل

کند چو جوهری بر یاد دل گشتا مرض

طنین مظهر نبش در فیض که نامت کبریا بکشت فیض
اگر من بلامتن نبش باشم بسوی غریب بکشت فیض
چو بودیم منیت مالهست کردی کنون از رحمت بکشت فیض

۴۴
رحیم بصر ویدار جیدیت به قرآن خدمت کشت در فرض

تو می قادر قیوم و ستار بمن عاقلی گنه کشت در فرض

هدایت کن که رحمان الرحیمی زور بار قدرت کشت در فرض

تو که از جوهری سبکی ندید

بر روی نیت کشت در فرض

نوشته بود بعد و غم نگارم خط رسا ببل شید از سومی بادم خط

شکوفه رفت گلایه ز من و نای دوست بیای که بی گل رویت چه بپیرارم خط

چه خوش که نامه دلدار داده قاصد جمال گل چه کنم گشت عینم خط

لباس عیش من گشت رشته حقون بر دو غم چه بپوشم بر آن نگارم خط

بناله با گشت ز بیل از چمن مین نوز نامه دوری دیگر نیارم خط

خدا را که اگر بر طبع من گذری بگو که جان به تمنای برآرم خط

اگر نه وصل تو بر من یکه آن به پیش قاضی محشر بین بدارم خط

بجند گزنی که باغبان ناز می گوئسم

بیاکه جوهری ایندم از و بیارم خط

تا ز نام مرسل ماکرد ادم دم غلط شوکت شاد و دیده می کنیم مانغم غلط

گویم به چشم جمال من را اندر خط وصف مداحش نموده می کنیم مانغم غلط

در دو عالم فریت یار هیچ جز من نیست نام یار او گرفته می کنیم مانغم غلط

این جهان را بهشتا فیض نباشد جز زین بر صاصل علی خوانده کنانم غم غلط

میشود مقبول در گاه رب العالمین اسم اعظم را که می خوانم برای غم غلط

سایه سر و قدر او دیده طوبی شود شاد و خرم در چرخ از باد های غم غلط

ای شمع مذنبین تو رحمت اللعالمین صل علی خوانده بر تو می کنیم مانغم غلط

بارهای غم در دوسینه ما جا گرفته است اینجیب کرد کار کن از شفاعت غم غلط

ساقی کوثر توئی مخزنِ بهارِ خیر

دور کن از جوهری یامرطبی اندام غلط

رسیده باد خندان گلزارِ حافظ
جداوار در زواریارِ حافظ

بیاندر چمن بر گل نظر کن
سفر کردمان باقی خارِ حافظ

فغان باغبان اندر چمن
نباید ضروری باخارِ حافظ

بنام آنکه بدین ناله دار
چه سازی حرمی باخارِ حافظ

گر قسم گریزمی عشاقِ موزایی
بنوش در کوچه دلدارِ حافظ

مروج صوفیان در پردگی نیست
جس زن می شونم می خارِ حافظ

پرستش خانه عقبا گنار نه
روند ورتبکه و کفارِ حافظ

بنوش عشق گریز و قیامت
شون زنار یارِ حافظ

ز عقل مدرسه پر نیز گام زدم بزودی ساقی می دآر حافظ
در آیم از قرار او بهستان اگر بخت مرا دید آر حافظ
شکست کتی روز افزون آرد کند بر بیم چنان پذیر حافظ
بیک جامست نه بسیار می براند رسد مد بهشتی از میدان حافظ
دو شاخ یک بهال کلهائی دیگر همین از محشر است آثار حافظ
انار صبح دانه سبزه آرد

ازین دل صبری بر دآر حافظ

بجمال خدت خدا حافظ بهال قدرت خدا حافظ
به زلف عنبرین بویت بر سر زنگت خدا حافظ
بدو لعل لبان شیرین است در دندان نهات خدا حافظ
عاشقان جانثار تو کردند بدو جان نهات خدا حافظ

برقم .

برقه برداشته رخت بنما بگل روی است خدا حافظ
 گشته عشق کی شود آرا م یاکه کرد و برت خدا حافظ
 بسرخ طره سبیل ز وصال درت خدا حافظ
 مژده فون نسیم می ده از گلشن است خدا حافظ
 آن کسی را باندول آشوب قاتل فون خورست خدا حافظ

آفتاب جمال چهره یار

جوهری شد درت خدا حافظ

بر جمال تو شد خدا حافظ زانکه تو بر همه در ا حافظ
 گشته عشق کی شود آرا م هر که شد بر مبتلا حافظ
 کشتی با موج طوفان است چه غم است بچشمه شد خدا حافظ
 مرق شد کشتی صحرای بی شد کسی را که نام خدا حافظ

ہم جو میرا تیرا عالم لرزان

جو ہری تنگدل خدا کا قوط

شب بیدم میری رول زار ناالو شمع زانو انداز قوطاری کوئی اوسن بود شمع

بار قریب کیلالت جام می در دست زان وفاداری دلبر تھنیں فرمود شمع

از جمال غریب و یا بیوفائی با خطابت راز دل بکشتی گم گشت شمع

سخت جان جادو رزوی روی جانان تاسر

جو ہری اندر وضاحت کے زوال شمع

گنگوہ در حجاب غم غم شمع مرشد بر آستان اسرور عالم شمع

تاقیامت برکت خطائی او کرم کو شمع کردی نام مرصطفی آدم شمع

نوح کشتی با در طوفان میں ان دور صلی یاجسار صحت عالم شمع

یونس از لطفن باقی بعد در زندان غم بارامینو اند نام سرور عالم شمع

موسیٰ از کرم

چشمه بر می خمار بود از جان و دل دلدار
 نرگس نه با یار بود و کامل پریشان
 بود و است با ناز و آوازه نازنین دلدار
 سر قدش سر چمن گلستان بستان
 دیدم گلستان است از پیش من
 بحر تماشا می فرست بودم خوابان
 زخمی که رویش ندیدم از خود رسیده در
 آمد چو دستش بر سرم زد و گشتم حیران
 مندی زشت با لعل جانم چو تیر
 شیرین لب نازنین آن زخم دندان

غوغا کن از دست محبت هر آن محبت با مردمان
 ما بر می افتاده ایم با جان مریدان

رفت مرغ دل ناله و آرزو
 بر سر گنبد است با آرزو
 بر نیار و در قفس صبا و جان
 تا که این جلد بگرد و ز آرزو
 شاخ گلشن که گردد نون خال
 بشکند بر زلف و دل آرزو
 نزار و بیدار او و او با کس
 تا چنین دایم و بهر آرزو

گل بنار و عشوہ می آید ہر در در برش پیوند ساز و فدا حریف^{۵۰}
 نام ساقی را چو رائد ہر زبان میکند حکم عروسی و حریف
 گنج کس را و سکندر را گنہ ہر سرش مختار ساز و ماو حریف
 نے قرار و جدوار دے شکیب
 جوہری تا کی بود بیمار حریف

سوخت جانم ہمیشہ سوئی فراق کی ہر دم را بگوئی او فراق
 بیگل رویش مہکار آید بچار گورسہ اندک نہی او فراق
 جان طلب ایسی چار آمد آم تانہ بند شمع رومی او فراق
 جستجوی میکند غنچہ بخویش بشنوائے گوئی او فراق
 گل اگر بر خویش مینازد بہ باگ زانکہ دایہ گنہ بومی او فراق

در خبر اوین ماه من آید ز پرده رهنمون میشوید و آمار تا که میگیرید سبق

آرزو مندم بر ویش گویا بیدم برون

کتاب آرد تا زده گیر و سبق 4

نعت

بعد از آن خدا سلام علیک مرسل انبیا سلام علیک

بهر موسی به جلو ه کوه طور عکس رویت نما سلام علیک

شاخ نخل سراسر بستان گشت برو می ص سلام علیک

بمشت آمدن درین عالم چیت خیر الو را سلام علیک

مقصود از امتان عامی به دست گیری جزا سلام علیک

افزین مجلس از جمیع مو من هست این التجا سلام علیک

ز آنکه میلاد ماست و مقبول با همه وصف سلام علیک

لا اله الا انت سبحانك انى است
در حضورش ما سلام عليك

حكمه سدا از جناب ختم رسل
بشنوان پس ما سلام عليك

بر درش استاده همچون گدا
خواندم از خويش ما سلام عليك

بر كه بشنود اندران مجلب
گفت صدر مرصبا سلام عليك

خوانده در پيش منغ ا م م
رحمت با كبر و عطا سلام عليك

لا دست بر دست جو بر مى بنهد

لا امتى گشت تر اسلام عليك

نعت

پير پيران پير سلام عليك
رهنا و ستگير سلام عليك

كرسى عرش را تو بختى سرور
ماه بدر مينر سلام عليك

تو كه محبوب رب سبحانى
دوى دلپذير سلام عليك

مردم صد ساله را دوى نفسى
از خدا دستگير سلام عليك

يك

پسر بیوه زن پانزده سال زندہ شد دوستگیر لام علیک

زمین شرمه نور بغدادی غوث آغظم امیر اسلام علیک

بیکس و بنیاد اقامت و ایم نورس و ست گوی سلام علیک

مقدمه مصطفیٰ پرست بر سر تو از تو بر گل امیر سلام علیک

تو بعدی فردی و بعد از عهد همه را دستگیر ملام علیک

جمہوری آئینہ بدیدار —

ایہ دستگیر سلام علیک

منہاجات

خدا یا بحق محمد رسول مراد که دارم بگردان قبول

زودیدار خاتون ہر دوسرا قبل شہیدان زوج متول

بحر بنوانان شمیرن طین و می زانگشته نزل

سرفرد نمودم گهی با نیا ز درین پنج روز شد م بی غم و دل

بعین نگاه بانی السلام وین برای برایت کنان شمول
مزدوم زینکی به عمر تمام ز بس بودم اندر خطا و جہول
بہو بوب کہ گشتم مدام ازان شرف دارم و خاطر طول

بجز نام تو نیست — بر جویری

مزدومت به عالم او چغیر جہول

شکن این طره سیمین سنبل زستان پر کن این خرمن گل
بکن اندر چین بر کس خزان طیفه بائی سوز سینه ببل
گرت ابر بجماری ثنابت بدیدارش بکن بار تجمل
برویت مدح خوان گلها بیستان سیمین و سنبل و نسیمین هر گل
گل رویت نما بر باغ باری بروی لاله انداز این منزل زل
گرد از آبتجیانوش سازند کند پس زندگی مرغان بجل بل

زلفت بکند ایوان کسرا
شود هرگز گریه دهن تزلزل
ز سوز سینه خود جوهری گوشت

کجای میباید مسا ز ببل

چشم تو مانده زگر و تو چون رگی	بر رویت ماه هلال است ایضم بر روی گل
لعل کلبه ام لعل است در ذرات کمر	در رخ آبجاست در چین بر روی گل
زلف پیاپی میبرد زلف لقا	زلف سبیل چو پیچیده ایضم بر روی گل
گرچه لبش زخمی از زلف رنی	عشق مبل بر تو آید چو تو می بپای گل
گر خزان آید بستان چو تو نماند بدان	عشق در راسی تو بماند چو تو می بر روی گل
سر و بیل باغ و شمشاد و چنان	سجده آرد بر پیش رویت چو تو می بر روی گل

جوهری اندر زلفان این قصه خوانی تا بکلی

کافر محشر کن که عورت میرود چو گل

رومی گل لباس گل چشمان پر خمار گل جان گل اتیان گل کن بر سر دست گل
 دست گل انست گل مینا برتست گل پیرین گل گل سر گل هم قیابی یار گل
 داد گل افتاد گل میرفت گل استاد گل چید گل رخید گل از دیدن اغیار گل
 قاصد گل اند گل خط پیام آورد گل گشت گل مینوشت گل بامبر و گلزار گل
 دوری گل یار گل مسکین گل فریاد گل آو گل بانال گل تنخانی گل سب گل

نام گل اندام گل بر دست او چین جام گل

می بگل انداخت گل با صبر بی یار گل

نعت

من فدای تو دانه حق است رسول در دلم دایم ز غمهای این خلق است رسول
 موی از یک جلوه نور تجلی در قفا و بھر تو صد نور رحمت و طبع است رسول
 بسکه بنوشته بشا و صناعی بی شمار خاتمہ مادر بھانہ سر دوست است رسول
 در شاعی ذات پاک حق تعالی گوشت زانو اندر جلد قرآن ہر ورق است رسول

الحمدی

در شامی فایات پاکت معنی عالی گوشت
ز آنکه اندر جمله قرآن هر ورق است یار من

جو بری بیچاره را بر دم بصری شام غم
صل علی صلی علی این سبقت یار من

مسکله مستم نخر باقراری دارم
این کرامت را در انجاست که یاری دارم

مینیت حابر دیدن صیاد مرا
چونکه من تیر زدن نیت یاری دارم

نزد آموخی و عشقی ز برم بیرون
مسکله بر دست خود از شر شکاری دارم

مزن این شوق تنم کار تو بر سینه فزونی
ز آنکه از عشق تو بر سینه فکار دارم

سوزش عشق دران عالم خاموش بود
هر کجاست عشق تو مزاری دارم

مینیت حابر دیدن گلزار مرا
مسکله بر سینه خن داغ بجاری دارم

بکرامات ربی چون بهدار باکسی

همچو من جو بری بیچاره مزاری دارم

۱ از روز نیکو می بینم مثال سید لری را نم
 چه قدر می گیرم سازم به پیش یار محرابم
 نمی بینم بغیر او کسی چوین توان بینم
 به پیش نرسد تنم چو من پیش و مانم
 بگرست که می آید جفا از بد لباس از
 مگر بزم و گوی آن کز آن گلزار می دانم
 ازین شوخی ازین رندی چه بترس ترا جانان
 مگر سوزش بجا آری که رخ از یار گردانم
 چه اول نم بودم تو دادی جام دست
 از آن لبها جدا کردی که جام وصل نوشانم
 برای قتل مادای مگر ز خون چه برای
 بگو اول گمان ابرو فدای تنم سرانم

بیای جوهری بگذر نخل عجب نبار

برای دوست سرد او چنان دانی که سالک نام

۹ قرار کرده خود پیش آرم که باشد در وطن آخر قرارم
 اگر در جنت فردوس باشم بدارم در وطن آخر مزارم
 و گمراهی اگر خورم بهار است من اینجا خورم و اندر بهارم

الحکم

۵۶
اگر عالم بجم گلزار گردود بکاف خورشید من هم لاله دارم
اگر شاد و گوشت نشا و با شسم و گوشت منور دارم می سر بهارم
دران وادی قرارم بازماند و گوشت زورست چرخم بقرارم
چنان خوش در دیار بندم زمیل کابل و کشمیر دارم
بنال ای جوهری دوری ز کشتن

کوبی گلهای چوبلیس خار خارم

ایا بلبل که در گلزار نالیم برای دوری دلدار نالیم
بگردیم در چمن گلهای بهاریم بگلچین ز زخم خار نالیم
انا الحق گوئی هم یار باسیم چنان منصوبیم دار نالیم
بستی مری بخوریم از فراق شقایق یان از و بیمار نالیم
بهر حاجی گذر سازیم که بینم برای فرّه ویدار نالیم

جهان را جستجو سازیم به بنیم لبش هر دو دست بر کوه سازانم
چون مکنون سوی لیلی زار باشیم بستی عشق او خمار نالیم
که ایمان از قوافش در فدا شد

بیایم جوهری تازار نالیم
اینقدر دوستی که مادر هست و دوست داشتیم دست آلوده بخون فروخت داشتیم
چون که در مجلس برفتی یاد سوئی گل شدی گل نبود آن دم به دست خون فروخت گذاشتیم
تا سحر بر دست و پایت خون آلوده بود در فدا کی بود رگنی چونکه ما خون داشتیم
تا بوقت خوابگاه دست رحم ما برداشتی چون بخواب خوش برفتی دست را برداشتیم
گر صبارا باز خبری یاد این دل را خوش دم آن دم به دست جاکمه و زتن داشتیم
شماری کنی کنیم که خدمت آمدی بر کافر عتق داشتیم خاک را پند داشتیم
تا که گنجی جوهری در شان او اندر سحر

بر چو گنجی پیش گنجی خویشتن را نماند ایم

سروراموئی تو من کرده خطا آمده ایم بیکر و عاجز و مسکین بهر آمده ایم
 لطف فرمان جالت بمن این جلوه نما زانکه چون بدل و گلن بر تو خدا آمده ایم
 خامه زن و دست من آمد بوفان نرودا غرق عریا گشته نامه فنا آمده ایم
 آب دریا می خطا بر سر من موج زدند دل و جا داده بیا و خویشتن آید آمده ایم
 نفسم بر سرم از خویش گدانی دادند زانکه از دستم گم گرد آمده ایم
 در دم افزون شد و در مان ز دردم نرسید کن علاجم که بتو بهر دو آمده ایم
 چون تو دانی که ز من گشته گناهانی فرو بس بر دست خطا و خطا آمده ایم
 گر به پر کن که تو از چه دیار آمده گویم از شاه عرش افق جز آمده ایم

یار مومن می بخشم ز دیدار کرم

زانکه این جوهری بر دست دعا آمده ایم

مادرین صفت شما مثل گدایان آمدیم
 اینکار گشتیم از خویش نالان آمدیم
 آسمان بر سر ستم دارد زمین آتش به پا
 همچو باغی از طبیعت بر آب جویا آمدیم
 ببلبل بودیم ما از گشتن باغ آمدیم
 از گشتن بر آصفه نبالان آمدیم
 هر کس را ندیدیم بهر جزو نیست ستم
 مگر بی شرمیم ز آنچه زو نمایا آمدیم
 از شنائی شهر خفته بود بر آوردیم پا
 تا که ز ناکش در حسین برین آمدیم
 از گشتن ما درم بر درین احیات
 همچو اسکن در برائی همچوان آمدیم
 قدر ما بر گشتن غنی سر و گل فروش
 گل فروشانیم سر و سر و جویان آمدیم
 هیچ ترمیری نمیدرد که انجاشن کنم
 پرده از رخ پا رو کرد و رونمایا آمدیم

جوهر می اندزد و یا خورشید همچون شمس

بهر که ناکش گری شدیم دست نالان آمدیم

الهی چه تو میرانی که من عالمی گنجه دارم
 تو فضل خویش کن بر من اگر چه بخت بدارم

الهی چون خطا کردم بسی بر خود عفا کرم
 خجل گشته ز یادم ز بد کردار پندارم
 الهی من پیمانم ازین اعمال لرزانم
 باستغفار گریبانم امید از رحمت دارم
 الهی در گنج گاری تو بر دم کنم زاری
 مرا شرمند و مگذارم در غم زاری تو دارم
 الهی چون فساد سازی تو روح ازین جدا ساز
 بسوی خویش بر و از من کن از مغفرت کام
 الهی بخش ایمانم اگر چه غرق عیاشی
 ترا عفا میدانم من فردا شرم سارم
 الهی دین ایمان بر جانم توانی رحمان
 طفیل مصطفی آسان کن سختی تو در کام
 الهی در بر گورم تو آسان کن کعبه تشر
 آسانی دران بزم ز رحمت دیدارم
 الهی بیدران عالم ز دیدار منور کن
 ز نیست میکنم زاری ده خجالت باز دارم

الهی جوهری چندان که در عیاشی گرفتار است

ز حجب است می باید به حجب باز نشاند

در بند طاعت اسیر استغفر الله العظیم
 هستم همیشه ز بجه استغفر الله العظیم

کارم همه عیبها بود جانم تنم بر زبان
 ایمان زمین گویان بوی استغفر العظیم
 در بنا غولت رفته ام بر روز رفته ام
 بر مار و اینیو ام استغفر العظیم
 دنیا طایفین با ختم تنکی سر انداختم
 سرم و حیال بداشتیم استغفر العظیم
 برگشته می طاعت دم از دست جفوت ویران
 سرمنده از رحمت دم استغفر العظیم
 اکنون الهی کن کرم بر جان دارم کن رحم
 در بنده گی خوف کن سرم استغفر العظیم
 توبه بکروم بارگاه بکسته ام بسیار
 ویدم بسی آزار تا استغفر العظیم
 خواهم ترا در بر زنا بر تو باشم در جهان
 و یک خواهم ایمان استغفر العظیم

یا تقبل خوف من و گناه من شمس

بشن بری گنت ایقدر استغفر العظیم

۱۴ برال ضایق بستم خوش نظاره کنم
 گداوند میل کن ز بر سرم چه چاره کنم
 باب می بخدا اید او صو کرم دم
 که رخ توبه کنم باز استغفر العظیم

بهر خویش اگر روز یار من گفتم
 سرم بچرخ زودت خود ستاره کنم
 جو من بستی عشق خمار می گردم
 هزار جین که خود را شراب خواره کنم
 اگر چه نیت از رسم دوستی ما بین
 چراز وصل بسوزم بیاکناره کنم
 زبکه شعله عشق بدل شده روشن
 برید و آتش عالم شعله کنم
 گمرازه فراق تو صد بار جان تن بولند
 رواندار که باغیر آشکاره کنم
 بیسوی کس رو قدس رفته بجز خود سازم
 و گراو گوش نداده منشن کنم

اورا که حسن خدا عاشق مراد است

بگو تو جوهری من کنی ازو کناره کنم

۱۰ ما خواہش و مدار تو از نور ندارد ایم
 زباغ ارم و دین و از صورت ندارد ایم
 در پرده دل باو انحق جو نمود ایم
 در فامش بین ناله جو منصور ندارد ایم
 شب بندگی او کردن روز نیست منشا
 حاجت بضر کردن کوه طور ندارد ایم

دایم که بدلد آر نشستم بر خلوت مطلب سخن گفتنی شاه پورم نداریم
 گر عاشق آن یار چو از روزایم مالا از خون بیخ گاه دستور نداریم
 در پرده دل نیست اگر عشق حقیقی این عشق مجازی تو منطور نداریم
 مابنده خاکیم برین سنده خاکی نظاره بران قیصر فغفور نداریم

خون چو فنا جو بری کردیم در اینجا

بر دامن فنا کردن آن صور نداریم

۱۶ پرسیدم تو کیستی خندیده گشت ایرایم
 بر من شب احسان کنی با من بیا کاشایم
 خوابم ترا صحران کنم خرد من بنو صحرایم
 غنچه بستان چون شکفت اول که من خندایم
 من عاشق رو تو ام از جان و دل خورایم

آمد و محی عشق از رخسار وانی که من قرائنم
 خوانم به پشت کیغزل بر من بیه خوش خوانم
 در شرمی باشی کجا باشند و اما منم
 بانو بستم چند سخن بر پشیمانانم
 اینجا که امی حاکم است از خود که من شاهانم
 وانی که قیصر و کم کیت کنیت من سلطانم

از حق مراسازی ر ۵

من جویری رحمانم

ما که احوال رسول تو ایم به نیست که در قبول تو ایم
 سبب به ما را باست پس دیگر نیست ما و رسول تو ایم
 نه تو از ما جدا ما از تو روز و شب سال و شمول تو ایم

گر تو بر ذات خویش تن اقدی لیک دانی که مار سؤل تو ا نیم
گر تو عشوه کنان جدا کردی مانع مبطلا ملول تو ا نیم
جو بری را ملو خطا کرده هست

خیر و شر از تو از عقول تو ا نیم
خواهم که گرفتار تو باشم گر خاک شوم کی زیان تو باشم
تو بخ باد شوم و در جهان نور خدائی من که چه گدا ام ز گدایان تو باشم
هر چند که ازال تو ام فخر ندارم خدمت کنم و پیش غلامان تو باشم
شان تو خداوند و یا جمله ملائک من کی شمش که شناخوان تو باشم
هر گویست و هر وصل تواند ز شرب هجران دل تحفه بتو داده بقربان تو باشم
در روز جزا که بدست نامم بر آید آنجا ز همه پیش غفلان تو باشم

گویم که زلفت جوهری در کوی کوی
در قد

در غلدر و بر ندگر چه ز امان تو باشم

خدا یا تو نمی با دشاه جهان که استاده از قدرت است
ترا سجده آرند شام و سحر که خضر جهانند پیغمبر
چنان قادر هستی و انانی که پیداست دیو پری انس و جان
شاد صفت مر ترا لایق است اگر چند گویند که دیان
غلط کرده ایم قادر را بنما مدد کن بر احوال ما گمراهان
ز هر موی گوهر و شکر آوریم او کی تو اینم ما بندگان
ز تو نوشد هر سر مصر و مه درخشان بر افلاک هم اختر
ز لب من بیجا بکرده ام که پشتم خجسته همچون کمان گرفته من
همه نامهارا سیه کرده ام ازین نبت برشته دارم فغان سبک این جوهر بیجا
ز تو مغفرت خواستم ایگریم قرا کهم خود کرد و از زبان

باسم الله الرحمن الرحیم
از جمیع درود عالم از او کن
خدا را در کبریا
ز بندگی خستگاه قبول کن
پیشتر بگذارد از هر کس
در دو عالم بابر کبریا
خداوند رفیع عزت باشد
بکنند این سخن از او کن
سبک این جوهر بیجا

به عالم امانی کنی گریست که من جز تو دیگر ندارم امان
 خدا یا با ادم بنوح و خلیل مراد جوانی مکن سرگرا ن
 بموئی و عیسی محمد رسول بال نبی سور کانی قرآن
 ز تو هر کسی جز با خواسته من اینک رسیدم با فرزندان
 سر فرازی و کبر یا می ترست

ز درگاه خود جوهری را مران

زهی عالی همت کند زان فریدون چشم خمر و کامران
 ز او صالح عدلشن بدیم جهان که مانی ز ارباب بیدان روان
 چنان رسم وقت پیل اکل است که شیران ز دوستی فرار از جهان
 به صفا و دقت هر زمان که و عدل اموجنت نوشی روان
 چنان فرشتی رحمت را که ستودت که خاک بخار شده زعفران

منظوم

پادشاه سلیمان
 سرور خاتم النبیین
 از جمله اولی ترافعی
 پیغمبر اول نبی و آخرین
 علی خلیفه
 از جمله اولی ترافعی
 خلیفه فاطمه زهرا
 دوم بهم از سر و جبهه
 کام جبهه میکند روح الهی
 میکند خوشی و شادی
 جان فدایت باور و جبهه
 از شمع هجره جبهه
 فایز گشته جلی جبهه
 سینه بانی جبهه
 کن نظر جبهه

منظره مهر و بر نامور نیامد چنی بادشاه جهان
 بمیدان بود گریه گوسفند عدم بود یک طایفه میان
 قدم بر نزار و دگر بار شیر بنیافت از بیت آن زمان
 قدم بر قدم میزد شیر ما که وصفه کنند بر فلک قدسین
 نظر کردند و ز دیر مال کس در پاره اش اول بسم جان
 گویند بفرنگ ناز و چای باین شیر و خردند از توان
 نیامد و گریه بر مور زو اگر چه قومی هست زورگران
 بود گشت ملک همه سبزه زار که دستان بود حرم و شاهان
 دلش با و فرسند تخت بلند سزاوار و ایم به تخت پیمان
 ز دست سخاوت کس حاتم و گریه نیامد و نام سخاوت در زبان
 سخن ختم کن جوهری پیش این

که وصف فطرت شایسته گویان

کجا ماند سریر و تاج شاهان - نذر نگر و عا گوئی کداهان
 کجا از فتح آن کس کنایند - نذر نگر و نظر حق پر سپاهان
 باند فرست از سر بر آید - ازان سره ای نام آور کلاهان
 مکره عاشق و معشوق مبدل - سنوزند جان و دل را کفر امان
 همه عالم سر اسر کفر گفته - و کبر بر هم نمر و نذر آن خدا مان
 ماند قدر حکما را به عالم - و کبر بیمار خود کرد و شفا مان
 زیوانان کم شود نام حکمی - و کبر بخود گیرد و دوا مان
 بعاشق کی رساند مشرود یار - بنایند کمر سرش بر دم صبا مان
 بگنیزند بار و گیر نام عصیان - همان بدان زندان بار امان

بیاز جوبری بنیسم جوگیر

کلامی فضیلتی تحسین

زمین لرزان زبانی بی نمازان مکتب سنجایی بی نمازان
 کرام الکاتبین بر حق بنالند چنان زشت است صدائی بی نمازان
 دران وادی نباشد جای ایشان بجز دوزخ سر آسبی بی نمازان
 محمد مصطفی شافی گزیده و د برای جان پناهی بی نمازان
 زمیند جنت فردوس را باز چو رنجیده خدائی بی نمازان
 بر دستان خدائی شان گرفتار نه بخش پس دوائی بی نمازان
 بنالند سالها اندر بهم قبول افتد دعائی بی نمازان

الاسی جوهری گرمق برخواستی

مروگر برای بی نمازان

ای زلف منبت و حیران خستن روز و شب تو محمود و رحمن

از لب لعل تو لاله را بدل دایم جگر
 آب جوان میاتم را که فتنی در ز قن
 از سحر و قدر و دست بستان سرم
 از خضر مار فتنه شد چاکلایم
 بر نیاز و عاشقانه بگذری اتمه
 از سر نو جان و دایمی سیاه کن
 رویت در تکیه که خاک دیدار آورد
 بگر و تجمه ساز و سجد و هم با بر من
 حیرت دارم که بلبل بر جامت است
 و چه با که مرا سازی فدای جان من

بر سر کویتو ساز و سالما عجز و نیاز

رحم کن بر جوهری فتاده به چن طین

خدایا طفیل همان بختین
 که از نام شان دور شد رنج من
 زروئی محمد علی فاطمه
 بحر حسن جمع دین فوالمین
 مرا در دو عالم به پنج چیز
 که دایم به انداز او بر جان من
 یکم آنکه هر جا جتم را بر آرد
 و دوم رزق افزون بر ده گنج من

سوم چون بیان کنده نم آورم بدو کلمه لا اله الا الله
چهارم چنانم بنما که انگنی که تنگ نماند او بر جان من

پنجم آن جوهری را بری

که روش کند خدمت پختن

یامطر با خرمی ساز کن ز او از نیرنگ دل باز کن

تو بر هم فرن کار کاشانه را ازین جانی زندان تو پر واز کن

بر و در سرای دولت آری باشم صوتی باران آواز کن

ستمکار مکاره را و رگزار عاین یاری تو و ساز کن

بر و طویا کو شکری خوری بهندستان رفته پر واز کن

زوریامی خاموشی اور سبق ز غیث گند با خدا را از کن

گویی در یامی معنی گوی

تلاویحی تونز سیرازکن

قدت از بستان آفریدن رخت را ممتلایان آفریدن
 مراد عشق تو سرگذشته کردن چنان زلفت بر بستان آفریدن
 بگو از دور و دناست گفتن لب را است مر جان آفریدن
 دل گشته ما را بهر سو چون کهنه که صیران آفریدن
 برای باره نوشی دست خوان گروه راز زندان آفریدن
 در اندم مر عدل پرواز کردن که لطف چند چندان آفریدن
 ازل تقدیر ما بر عاشقی بود برای خبر و بیان آفریدن
 مرا غم داده او ناسا و کردن او را لب گشته خندان آفریدن

بزلت خنوبر و بیان جوهری را

به باز بخیر زندان آفریدن

لا اله الا الله
 الا حجتی مستندان
 بهر خیر و بر این جهان
 خداوندی است
 باز بخیر و بر این جهان
 ساقی نماند
 سده خیمه و بر این جهان
 نعلی که در اندم خیمه
 و کار خنوبر و بر این جهان
 اندر جوهر و دار و زندان

ای بنده درگاه حق بر خیز استغفار کن

زین خوا غفلت در گذر خیز استغفار کن

وانی که فراموشی تو همه بر دست

آنجا جو آنم کردنت بر خیز استغفار کن

مرگت چون آید ناله افروزی بر دهن چین

باید قرار آن جبار بر خیز استغفار کن

تا کی بگری جوی بر کار ثانی نروا

ترس ناری از خدا بر خیز استغفار کن

تا کی غفلت میروی بیدار بیدار

بر نوزد کن کنه طریش شویش رتوش

بگذر ملائک این زمانت کن بیدار

خیز و تجلی این زمان بیدار شو

از غم آید این صد مغموم گویم صبا

خاص حق را کن گنجه در کار شود کار

مادر پدر فرزند و زن خواهر هر ادو نیتن

بگذر این را در چمن بیدار شو بیدار

لیلی چنانست یار تو مخمور چنان کار تو

آخر همان بهر تو بایار شو بایار شو

نما که در ده بانجه بگوید
ماه رانش کرده کوز فلک
از غنچه باور باز بگوید
بسیار از آنجا حلوا خا
بر نوزد کن کنه طریش شویش رتوش
خیز و تجلی این زمان بیدار شو
خاص حق را کن گنجه در کار شود کار
بگذر این را در چمن بیدار شو بیدار
آخر همان بهر تو بایار شو بایار شو
لیلی چنانست یار تو مخمور چنان کار تو

آدم کجا حوا کجا نوح و خلیل الله کجا	برگینست تنه زین سر ایشان شود
موز و عیسایان و بر صطع تو کن	او بود چون خالیه سر بیدار شود
آن یار نامی مصطفی مقبول درگاه خدا	رفتد در دار البقا بسیار شود
ایحیی و الی و یونس و اذرحمن	قر باز هر جا نمین بیدار شود
بگردد بشت کمر یا منصوره با خدا	گفته انا الحق بر ما بر دار شود

ای جوهری اندر فضا ای که همه فضا اند

تو هم بی ایشان روی بیدار شود

کس که در برده این صدا شد	عالم در صدا فدا شد
گفت ذاتم قدیم و من قائم	بس و لایکه مبتلا شد
لا اله الا الله سر گنج رست	هر کسی بر تو عینا شد
درست انداخت او بر امن تو	هر که بر جان مبتلا شد

کردم

ہر دم از روئی الہ می نرسد

جو ہری این صراحی الہ ہو

ہم چو گلان سگزیہ تازہ بتازہ نو بنو خلق چہا لذت رہ تازہ بتازہ نو بنو
وقت صبا کہ عاشقان در تو ستادہ زانکہ رسیدیم تو تازہ بتازہ نو بنو
گر تو بستی ہماری غیر کہ اطلب کتم دزیت سینہ است غم تازہ بتازہ نو بنو
ز گیس مست تو کہ نو را میو باغ و لم بسوخته تازہ بتازہ نو بنو
با و صبا ز گل تا جانب کوئی اور دی مشرودہ وصل مابدہ تازہ بتازہ نو بنو

جو ہری مطربی کمن ساز نوائی این منزل

بعد ز لب لالان شنو تازہ بتازہ نو بنو

برده ز من قمار جانم خدا اور و پرو رخت و جود تن لبوت رشتہ برشتہ کونو
ماہ رخ بھی قدس و روان گشت رفت چودہ تن از ہر دم دیدہ شستم

بک که بگریم روز ز آبک بار می رسد
 و جلد به جلد پر شده گشت یروانه جو کیو
 دست بر می زنم ز فتنه آب او چون
 خیزد و طالت کرد و دیده بگریه لب
 گلن چمن چو دیده ایم عجز نیا ز کرده ایم
 رنگ بر گشت او بود لعلی چنان او بود بهو
 یوسف مصر چون رست به باغ ما خرام
 گوشت دلم که او رست به صویر یا رخ جو
 ماه جمال شب می کند بر آسمان بود
 بک که بگریم روز ز آبک بار می رسد

جو هر می غنچه با غنچه لب لب لب

دست بر ت در کمر لب لب لب

لا اله الا الله
 او غفور الرحیم
 حاکم الحاکمین ز میثالت
 قادر استقیم
 بهترین خلایق
 برده طفل میت
 مومنان را دهر بروز جزا
 و قهر و جانی عظیم

لغتش کمر را انداز و خویشت
از خود می رجم **اَللّٰهُ** هو
بر چه باشد به ظاهر و باطن همه داند **اَللّٰهُ** هو

جوهری هر کجا خیال کنی

هست اینجا مقیم **اَللّٰهُ** هو

آنچه کنی بحال من شادی بود ز غایت تو رحم رسد و یاستم سر به نخم بر پای تو
دین و دلم ربوده سوز غم فرو رده شکر ادا می کنی شود و جلاله ی عطا تو
ارشد به پیش من قطره قطره میرود خون دلم روا شده صبح و شب برایتو
موسیقی را ز سر و پای منی سرگشته گر چه رسد بگوشت و مغزی کنان سدا تو
دست خور و فرو گذشت پای من تو رفت یافت تمام زندگی بر کشته فدایتو
با و خزان گلستان گلستان بهیست ناز کنان همی می بیند نوای تو
جوهری را اوصاف دوست نیست بزنگی است

حیرت این بود فلک بسته طاف را تو

برگاه آدم کین تو بنی سلطان الله
 مغرور پیش میدارم کین آسان الله
 عزیز مستحق حیران نمی درین عالم
 سر اسرار غرق عیار بهیمه دانای الله
 ز رحمت پرده پوشانی سیه رویان الله
 که در محراب میکشید زنجیران الله
 لباس پارسائی را ز سر بر آورده
 خمار لوده میکشیدم تن عریا الله
 فریبی مکاره ز عقلم کرد آورده
 فرو ماندم و ناچاره این سلطان الله
 بعین فضل خود بکرده توفیق در عالم
 ز نور رحمت که اولم تابان الله
 به نیکی رخ نمی آید بر او سید الله
 بچندان گفته دانه تو می حسن الله
 خداوند ادرین عالم بر او رسم بخشان الله
 اگر از رشته جانها بر او احد برضیر الله
 ازان افزون تر امانتشان الله

بغیر از

بغیر از تو معبود من بطلب دارم که غم سازد از رحمت محمد عیسیا یا الله
 بمن هر روز تبارک است رحم جوهری باریا ترا نم دور نزدیست من بجا یا الله

بحق راو با کانت بحال جوهری تنگ

خطا رسد بگذاری برین دوران یا الله

الحی در دمنم تو فریاد یا الله نگاه دار منی عیسیا نم کن اعدا یا الله
 امید از مغفرت دارم که خود را التماس کنی چنانم نمب از رحمت کن اعدا یا الله
 خداوند اتو ستادی قوی و انا و غفار بتو هر دم کنم زاری کن اعدا یا الله
 بنده خستیده طاعت زجرم خود پیشیا نم ترا بخشنده میزدانم کن اعدا یا الله
 الحی عاجز و خوارم ز کار خویش من زارم امید از رحمت دارم کن اعدا یا الله
 بپر جانم باسانی بوقت مرگ میدانی مرا چون سومی غصه خوانی کن اعدا یا الله
 غم و مشورت در گور بر پسندم خدایت تو غصه ده نام من یادم کن اعدا یا الله

مکن در آخرت رسوا اگر مشغول برپا
به پرشانی خراطمی ما مکن امدادیا الله

فراخی گور کردانی خداوند اتور صافی

چو عاجز جوهری دانی مکن امدادیا الله

تاج کبشتی شفاعت الا الله
بر جیب خدا رسول الله

بر دراز کبریا شب معراج
خلعت الا الله

مومنان را رساند تحفه حق
آن جیب خدا رسول الله

در مدینه شرف ازان کرمید
کلمه لا اله الا الله

در خیمه سگرت از هیبت
غفره لا اله الا الله

قتل کافر سگرت به باشد
تا که شد غفره رسول الله

جوهری هر کجا بر گویید

کلمه لا اله الا الله

ان

رسول الله صلی الله علیه و آله
در آخرت رسوا اگر مشغول برپا
به پرشانی خراطمی ما مکن امدادیا الله
فراخی گور کردانی خداوند اتور صافی
چو عاجز جوهری دانی مکن امدادیا الله
تاج کبشتی شفاعت الا الله
بر جیب خدا رسول الله
بر دراز کبریا شب معراج
خلعت الا الله
مومنان را رساند تحفه حق
آن جیب خدا رسول الله
در مدینه شرف ازان کرمید
کلمه لا اله الا الله
در خیمه سگرت از هیبت
غفره لا اله الا الله
قتل کافر سگرت به باشد
تا که شد غفره رسول الله

آبِ بَرَدِ سَیِّدِ بَندِ ۵ پر گناہ و خطا و شر مندر ۵

از ہمہ کرد خود پشیمانت ۵ سر بہ پیشیت ز بحر افکند ۵

در جزایش مکن گلی رسوا ۵ تانیا و سرش جهان خند ۵

ساہبا گشتہ بود نا فرمان ۵ باز آمد غریب لرزند ۵

اگر قناریں مکار است ۵ از بد میا تو دور دارند ۵

از کجا اور و کنو مکار ۵ در نیکی تو خود کشت ایند ۵

سر پیش تو می بند بہ نیاز ۵ مت خاکِ صغیف تا زین ۵

جو ہر می گرمیست غرق گند ۵

ذات پاکت کریم بخند ۵

دل و طلب دین و دین آرمینہ ۵ جان خواہر متصور طلبکارینہ ۵

در روز جزا پیش اٹھل نباشد ۵ بر کہ ز جان گشت خوارند ۵

آیند ملائک و نبی بھر خریدن دار و می شفا جوئی ز بازار مدینه

هر کس که می دید بنزد و من نمفت پندرت چو در سایه دیوار مدینه

چشمش ز جمال او چنان جلوه نمائند یکبار اگر دید او دید کرد مدینه

خرنبت مرا بر کسر او سکندر گزشت و بد خدمت سر کار مدینه

عرش است چو ایوان افلاک تنوش زمین جوله بزرگست چه در بار مدینه

کافر شد و ملعون شده رفت جنم هر کس که کمر بست بازار مدینه

در آتش نمرود چه طلبا بگفتند آمد چو نسیم از سر گلزار مدینه

یار ب بر سالاشه کونو مکانین مارا تو بهر بھر بر ستار مدینه

آن خالق اکبر که کریم است و ستا تا روز جزا گشته گنبد آرد مدینه

آن خالق اکبر که کریم است و ستا مارو ز جزا گشته گنبد آرد مدینه

ای جوهری روز نشه لولا طلب کن

امداد و شفقت تو زور بار مدغم

ایمل تو بر و مومنی بیابان مدینه فردوس صیانت گلستان مدینه

خود گشت نهضم رسد شایع نمیشد و از نهضم فرج شایع نمیشد

بهر روز و بار پنج کمر و زنگ قنار یکبار در آیند سخیان مدینه

دلجو طبع از سوز تمنای صفت غم غزیت بجز زمین میدان مدینه

محقق گشت شنای کسب و من فرستاده
جبرئیل بن خاوم و ربان مدینه

بروز کند مرغ دل به بال نهاده
فواد که روز سوختی است یادینه

گر خواستید در آرزوهای میانی
نشین بر و موسمی بیابان دانه

صد مروه پوروی زینج شوه انجا

گرفان بر او ز زمان بدیده

ذکرہ اللہ الا اللہ ۱۱۱ مصباح و سار سوار اللہ

حق بجا داد تاج **اَلَا اَلله** کرد و مارا قین **اَلَا اَلله**
 آنچه من خواستیم که با گنج **اَلَا اَلله** داد و مارا از بین **اَلَا اَلله**
 می شناسم صفات یا د **اَلله** کینست گویم بدل **اَلله**
 نب جانم اگر شود نامش **اَلله** هر سحر تا به شام **اَلَا اَلله**
 صوفیان چونکه دیدنت طلبند **اَلله** زان سبب فکر شان **اَلَا اَلله**
 شهباز برق سرور دین **اَلله** جبرئیل در کعب **اَلَا اَلله**
 قاب قوسین نکند می در بران **اَلله** برق در برق رفت **اَلَا اَلله**
 عمر من در سفر گذشت چه بد **اَلله** ای خدا یا بحق **اَلَا اَلله**
 جوهری بهریت **اَلله** ز خانه فریاد **اَلله**
 روزی میاسفر با **اَلَا اَلله**
 پرستی پرستی که می گشت **اَلله** پرستی پرستی که می گشت **اَلله**

آنچه بگویند طهر و باطن در نجاران
 جلد به پیش خضوع و عبادت
 یافت در روز غلج
 سبب از آنکه
 بوی از سرش می خیزد
 کافور از سرش می خیزد
 راه طاهره که بهمان فرشته
 بهر چه از شکر و شکر
 خفیه است و البیض
 ز نور و نورانی اند

بر دیار و کوچه و بازار افتاد بسی
 بس انا الحق گفته در بازار گشتم واده
 ستر معنی دیده ام از جمال کوی دوست
 در زبانم لاله پر گشتم واده
 آنت ربی کل عالم مغفرت یابند ز تو
 در کلام الله چو دیدم گشتم واده
 از الاله ارشاد آمد جوهری را در صبر
 غیر الا الله ندانی باز گشتم واده واده
 محمد را چو حق سر دار کمره
 ز بهر دشت و کوه طیار کمره
 قلندره در میان کوه فن را
 جوهر بر دشت طیار کمره
 بهر جای نشاند و گشت گوهر
 بگوهر لعل قیمت دار کمره
 بداده سنگ را قیمت بجائی
 که ناز قیمت دار کمره
 اول گوهر بود یا قوت الماس
 ز بهر جد و عقیق الماس کمره
 چو مر و اید زمره هر دو باشند
 بگوهر لاجوردش یار کمره

مهرجانبگ را جاو آرمه
برادر بزرگوار لا یتق

ز فیر و زه و مرجان جوهری را

جوهر نامه را طیار که

آسمان عرش کمر سی لوح قلم را خسته

هر چه کوئی خورشید با خورشید را خسته

همستاره بند که تا که مجسمه

آب و آتش و خاک و گل را خسته

هم ملک هم دیو را بام و ماه را خسته

تا شناسی آن خدای حور و علما را خسته

ایقدر را بهت که بهر همه احمد را خسته

تا او خود را خورشید کعبه خورشید را خسته

لا شکر و بی شکر و بی شکر و بی شکر

در سما چون که آفتاب و محاسب

بر زمین ز میت نموده با جلوس دنیا

در زمین و آسمان آن جنبید اسامی خسته

که هر چه خوب که کنی پیدا میبری

تا کند زه نور خود را بر فراش احمدی

جمله عالم که پیدا از نگاه کیمیا

مهرجانب

دو بیت از غزل گوید
سبح خلقی اندر بگذر از لودیانه
خان دیوار و درختی در دیوار لودیانه
بهرت آنکس می بیند در کابل و شمشیر
چو بنده در آن سر بازار لودیانه
بنای نامم بگوید که دیوار از شکر و درخت
کنند و ایم بر نیکی بر دیوار لودیانه
سفر زنده گی از بند و بیوفایان آنجا
سیاحم نشانی از بند و بیوفایان آنجا
زید را کند بیعت بخارا از آنجا
سوقندی فدا کرد دیو و دیوار لودیانه
برگزینت شاه را در باب از زندان
که خواست جوهری از شمع از دیوار لودیانه

باشم بر جوهری و لبر باشم

نوشتم بر سر کاغذ ز اول بار باشم	که اول بر سر قرآن نوشتم جلی باشم
پانصد خداوندی گویم نوشتند را	ز جان و دل همین خوانم بر این مختار باشم
بر روی سینه جانم نوشته عشق این حرف است	منی بدیدیم مشکل ز اسم بار باشم
کرم معشوق غمخوار است چه باک از فتن دار	و گمرونی ز نیرین آرت نگاه هم دار باشم
همین صحرای بی پایا که روان در فنا	نخواهد ماند نام کس جز از بار باشم
منش محزون نمی گشتم که تار و تشنج کجایم	جو بگذشتم بگوئی خود بدیدم بار باشم
جمال یار می بینم چو در باز آرمی آید	همی خوانم بروی او سر بار باشم
سر زلف نگار نیم چو نیم می گویم	ترا بادا نگاه دانه زهر آزار باشم
تو گر شاه جهان داری گواشیم	کلام حق تا حجت بگو بر بار باشم

فدا گشتن همی باد ترای جوهری او

الایم

اگر گویت فدایم شو بجز او را بستم

میالیا خنجر بکن چون بطواف آمد ه

یار یحییٰ فتن و جلوه خامه روی ه

از گهر کرده تورخت صفائی در بر ه

دوشنب درین دل آرمین کردی نه ه

ایکیم بر کوهی دلا رام گذار می کردی ه

از چمن بازیری خست جمال گلشن ه

جوهری در صحن کعبه همین خواند غزل

چشم بردار که بر کن طواف آمد ه

گفتم بگو که بر سر شایه نیامده ه

گفتم که ساقی خنجر مرا جام می بده ه

گفتم چرا بدوست نشانم نمی دینی گفته هنوز حکم الهی نیامده
گفتم که سالهاست که کشتن گفته هنوز وقت تباهی نیامده
گفتم فراق جوهری پانصد کرده است

گفته به صبر باش که راهی نیامده

هرگز ز لایزال غلجی مشکین شمس ماه از طالع ابروی او بر زمین شمس
آه و دو چشم غمخیزی او چو دیده اکنون در سرزمین سحره شمس
شیرین تر از شهد و کراچه چو شسته گویم که بجای تر از انگبین شمس

بودم برین غزل که تمامی رسانمش

هفت تن بگفتند جوهری خلد برین شمس

ایکه در روز اول فضا آشنایی کرده در میان آشنایی فضا جدایی کرده
و عده کردی بمن کتب خوانم ترا از مقام مباحثی بیوفایی کرده

الهم

ایصم خون کد امین بگینه دار یختی تا که مشب تبائی خود صفائی کرده
دلبر ابا زاز که دلرامی بر می چهره خود را صفائی کرده

بحوری در انتظار می وصال

با دیگر دار و نمائی کرده

ای ز رویت بوزیر محروم شدی	و می قدرت به عرش و لاکه بنشدی
اوسم شهسور بر قدسیان اسکان	عرشیان و کورسیان یافت از توتیری
از مکانی سر کشیده میکانی یافتی	از عروج مرتبت بر کشیده کتیری
برزین و اسماعیل و قلم را ندی عنان	جاده و بیجا را بگشتی تو شمه هرگز ندی
گوهر تابش شهبانی سرور بر سروران	را بر هر پیرانی بر سلیمان شدی
بر پروردیو و جنان کس حاکم شدی	گر نکر دی او سلیمان نام توان شدی
تو طفر سازی جهانی تو خیر دار نهان	تو بعالم با سبانی هم تو فتح شدی

تو شمر هر ملک عالمی تو شمر هر سرزمین	در سکن هر جامی هستی همچو نین تو میدری
قوت مردان جنگی مهلوان عالمی	قابل کنایه هستی بسکه تو هم صدری
آخرانی پیش بودی در مکافه جدا	پستون اولیائی خاتم مغیرهی
بومی زلف مسخر خانی خون روی عاقبت	بر گل و نسیم تو هستی هم به عود غیری
پس توئی سلطان عالم پس توئی ایما و جان	تاج بخش خسروانی همچو نین تو قصیری
پیشوئی اعدائی دوستدار و دشمنی	سرو باغ بوستانی بسکیا نزار میری
دوری بر دریا هستی چشمه آفتاب	حاکم گرد آب هستی توانائی بربری
سدر افواج هستی بر و بر و ما جو جیان	ناسخ کنایه هستی قبل ای اسکندری
تو چراغ مومنائی قبله هر عاشقان	قوت هر زاهدانی خواجیه هر قهری
اصل اندر کان هستی بال غنچین	ز میت هر درخت هستی هم کبود تو مری
جوهر تیغ برای گوهر بر مخرس	قابل کردن کشانی بس نین تو خجری

عشیم

عیب پوشی عالمی غیب دار پرده ۱ رازدار کردگاری بر زبان تو چادری

رنگ تو برنگد باشد تو تو بر بوستان منو تو بر قد سیاهم تو حور و همسری

عالم آفاق دیدم بر حالت مبتلا مرصا باد هزار اولییر انرا دلبری

بر صبر میگوئی نشان نشان همه باشد فزون

باش از ک صبر کن گد صبرای جوهری

سید ابر تو سر ز این لونی پیغمبری زانکه اندر مرتبت از عالم بالاتری

باشت پیدای دنیای منی بودی اگر کی رسیدی در طهر این جود خلق اکبری

عاشقان رو میوستند اندر التیا رحمت للعالمین یکدم ز رحمت نیکی

از سر بنیاد عالم تا که میگردد فنا کس نباشد تا کند بان بر کانت همسری

روز محشر چون شود حشر خلائی سر بلبل از ترحم سوئی امت مرحمت گسری

یا رسول الله سوئی ما غریبان کن نظر عین تو دیگر نداریم تا کند او بر سهری

در قیامت کی تیر سدا گریه مستند گشته
زان سبب بر طافه تو شیخ شری

سر مخاوه بر درت ای مقصد و آرام جان

بحر با بوسی قدومت افتاده جوهری

که باین جمال آمده نازک بدنی

طلعت نور فرار تو حسین خونی

ایستادند بیا زود سبیل شبنمی

ایموت شملار است جان برنی

زیب فرود سبیل زانو تو کشتی

ایسی گدزی ساز که شاه غنی

سر و تاب کی این پرده برویت فکنی

با منیت که شکسته گل کسمنی

ای سببی سر و روان سرو که امی جنبی

در آرام آمده و الدیل زلفت تو شنا

عرشیان در طلب نیست ای اوت جان

چیز زین گینه فیر و زه برون راقم

از قدرت زینت طوبی و زنج آمجیت

خوشه چینه ایت گشته نر آن سر

اگر کسی سینه پیکان زخم گشته

زان سبیل تو پیچیده و زنگش

جوہری روح الامین خادم درگاہ چہلین

تو کہ دایم مکن پئی رسول مدنی ۷

جوانی تا کی ایدل مگر پیری غمیدانی	چرا در عالم فانی چو گل گنہ خندان
ترا باید ورین وادی بازی تو شہرت	سفر در پی چوین داری چرا کرمی رانی
بچشم خویش می بینی کہ عالم باری من	روانست بر کی آنسو مگر فود رانی دانی
چو بر کردی درین دنیا در انجا ہر سزا پای	یکنوئی کن کہ نیکی را در انجا نیکی طمانی
باستغفار بر خیز می دیدہ خون دلہری	ز مکر خویش بگریزی ز بد کہ دار شیطانی
اگر تا دامن محبت ترا عمر مذا بہت	با خیر نفسا کردی بہت مرگ درمانی
چہ بینی محبت دنیا را درینجا کہ بکار آید	عمل کن نیکی با ہر دار اگر بہر سلسلانی
بذات خویش می نازی قمار سیر می بازی	ترا بہت می نازی کشی آخر بینانی
دران وادی شاہ پر سد کہ گفتن آید	عمل از تو خدا پر سد اگر بہ شاہ شانی

شاهان گزید علی با کشید بر فرزند نازد
غلام نیک علی راقی بنی بر جانی سلطان
اگر یوزن غلامی گزید چو پخته شده باشی
بر او جان نریز را و گردان و گریانی
ز نظر کن آدم و حوا دیگر پیغمبران بودند
همه اندر فدا رفتند بگو تو باز کی مانی

علی کن جوهری گوید سفر در پیش خویش داری

در اینجا پر کسار آمد چنین است حکم ربانی

۶ پناه خوانم ترا تو من مضرا و نرا تو ستاری
منم چون بن مسکین تو می و نا و غفاری
ترا خوانم ترا بنیم ترا خوانم ترا گویم
تو نامم مبر کمال که نسکی که غمخواری
ندارم تو شسته رفتن سحر لا تقصه کلام
اگر خوانی بری جانم برین ایما بر داری
ترا عهد است کشید مرا عهد است ترا داری
چرا ایندم نمی آیی جماعت را منی داری
چنان تشنه لبان که دم که جگر بپزیت
مکن وعده بفر دایت که از نیستی داری
از آن لب تو فمودی قرار دیدار
بیاد رخلوتم می کشد بکن دلدار داری

بدر وصل جوانی که عمر جوهری گذشت

فراق جان دین سوز که هر شب ناله و زاری

جامی بوی بکعبه چه ترسیم می روی از سر و پا برهنه چه تقصیر می روی

نانت ز بهر غمزدن و پوشاک تنه در پیشگاه شهنشاه خیر می روی

دست دراز پیش خلائق ز بهر طمع گو کم رسد باز که دلگیر می روی

مانده هلاک میرسی از خواب می کنی گردد قضا نماز تو در گیر می روی

اول نماز فرض تو کرده است خدا آنرا اقصا تو که به تقصیر می روی

گرفت خرج نیز سواری ترا بدست نایب خجانه کعبه تو دلگیر می روی

نامحترمت جوهری اندر زمان شنو

گر بر کتاب عمل کنی چون می روی

۸ گونه روبرو عالمی را ذات بیغیر شدی جمله عالم کو نبود می محله کافر تر شدی

گرنه بودی مصطفیٰ شیرین کنار را کی رسیدی ذائقه رو کی علی صفدر شدی
 گرجنا بختی بر خفتی سوی خیر با جبار کی شکستی در زخیر کی علی صید شدی
 گرز تار زلف بودی اندر پینان کی بچین شای رسیدی کی بچین مخیر شدی
 گرجنایت را کمودی سوی خلق برآ کی در انجاک شای کی در آبر شدی
 گرنه اندری عالمی را سوی رانی کرد گا که بعالم شاه گشتی کی او اسکندر شدی

گرنه خاک مقدس سر مه کمودی جوهری

کی تو عاشق دار گشتی کی توان دلبر شدی

۹ بیدار و زبان سخن گوید کار گشت سیاه ریت می

بی سپاسی جهان ظفر ناز نیت با او رفیق همراهی

واحد است او بذاخویش احد نرسد بر حکومتش حکامی

ذره ذره حکیم دانا دوست هم کم به سوس دانا می

حاکمی

حاکمی از ازل و تا ابد است نیرت کس را بملک و عوا می
 حاکم الحاکمین که او آ حد پیش او سجده می کند شاهی
 زره نوزاد است بر افلاک بر کواکب و صحر و بر ماهی
 هر کجا زیر و بالا می بینی پیش او پیش چو بختی
 نورا و هر کجا افتد و ا جوهری چون بیدیه هر جامی
 الا ای بنده چون سکین توانی بر کاه بلال حق در آئی
 ز توضیحات خود که عذر خواهی خدایت میداد آن دم را می
 جو آدم که تو از جنت بر آئی بمنزل نوح که از طوفان آئی
 خلیل از نار چون گلزار آئی ولی فضل خدا را سر نوا می
 چو موسی بر سر کوه طور هستی چو موسی بر سر هر گور آئی

محمد طغرل چون نوز بستی	بدرگانی خدا با عجز آئی
چو اسماعیل گز قربان باشی	جیب خاص آن رحمان باشی
چنان صابر تو در کرمان باشی	ولی آخر خدا را بنده آئی
چنان یونس بطن ماهی آئی	چنان یوسف میان چاه آئی
چنان نمش اگر تو مه آئی	بدرگاه خدایت سر نوائی
سیاهان دار گز تخت روانی	سکندر و آگر شاه جهانی
مجموعی کن که آخر در نمائی	اگر چه اینچنین تو بادشاهی
به تخت سلطنت گز تو نشینی	جهان را زیر دست خود بینی
چنان یوسف اگر تو نازینی	بدرگاه خدا با عجز آئی

شنو از جوهری در عجز آئی

بدرگاه خدایت سر نوائی

۱۲ یکی در بل مهر و برمی دوستی و که گشت دشمن بتن بپوستی
 زنند و بل از بھر شاد و کی کسان نه از بھر ماتم کسان دوستی
 از غر و دوری طاف ای بالفضل باز بدین کس سخن آموختی
 با علی او بالمش دوستی از و گره جلد امیران سوختی
 خشمه خود سوختن شمر نید بهیما خاک گشت تند و رقر تو باز خیمه دختی
 میکش تا بوی را تو سر زید یعنی الدونقاره زن پیش بپوشتی
 در کد ای دین آمد و کد ای مذمت از کد امرت این روانه که تو امرختی
 روز غم پس میخوری به طعامی شمای احرام بر جا تو شد این چنین تو سوختی
 روزه گیر و نقل کن خیرات کن بر شو تا شوند منوشن از تو همچین دوستی

جوهری بر کد کد همراه برای کج رو

چون نصیحت تو بکردی بهر بچان و دختی

۱۲ جوانی وقت عیش و کامرانی جوانی مقصد دل زننده گمانی
 جوانی میرساند با وصال فرس کرد تو سوی معراج رانی
 رسد دست بر امان و لا رام بهر دم خویش را آنجا رسانی
 جوانی گزینش رسوئی یوسف کجایم کرد بهر او کامرانی
 زینجا را جوانی داد مقصد که در پیری رسیدش جوانی
 جوانان را الطی مشکل آسان بهر کار کینه آیند در غمانی
 بر آنکس التجا آورد به درگاه مراورایمیراد هرگز مرانی
 کند روز از ارم چیزی نمودار همین چند روز از او آمدنشانی
 جوانی که بنودت امی خردمند چه حاصل کرد تو مرد نکته دانی
 تر از لذت دنیا چه کار است که پشت خم فکند چون گمانی
 تو ایل ناپسند با پشت خمدار چرا قدر جوانان را ندانی

چرا بر عمر بگذشته نه بینی کرداری بر جوانان لستانی
خدا را ویداندر عین سستی دلی شد بادشاه اصفیا فی
و عاکن بر پیوسته ای زمستان شود مستجاب آسمانی
بزاران جوهری حمد و ثنا کن

بهر کار یکم شد اندر جوار فی

میرسد دوست بجای الامکان از راستی خدمت کن سرفروش انجام از حق خواستی
سازد ایم غم زاری بر دلایزال به سازین فرقه را اینجا که تو راستی
می داند از اول مورد از ان نوشته اند کج فارون کی داند چون توان نوشتی
میکنی کذب و غل از دست آبی الفتو صد عیار از بر غایت تن راستی
در زیارت میر و می آور شمع آن پیر را کی براید حاجت گم غم از حق خواستی
حاجت خواه از خدا او کند فضل بر گو پیر حق را بگو کوی کوز را راستی

۱۵
رهنما را دستگیر و اقتدار کن پست او پس بر آید مدعایت گر چنان میجوئی

من غلام دستگیرم جوهری بسیار باش

حکم میرست منع سازم اینچنین که خواستی

۱۰ ایتالیا دنیای دین کی بزم افتاده از مشت خاک پیدائش می گشتایان برادری

کبر و منی کردی چنان پیش از من بودی و انهم شری از خدایه شری نامی

اندر گنبد آفتاب چو فاصه در مردی بی کس سازی عمل نامرشدی نامی

اندر مخزن باد کن چون در بر کورت کینه تنها بمانی انزان گداز و نواز اوئی

بودی اول سپهر از راه بول کشتی در راه بول رفتی و گداز و جیغ و غوغا

نه ماه بودی در شکم پر خورده خون هم از راه بول بار دیگر از مادر خود زادی

هر چند روز شاد شدی سزاوارده او گداز تاب کبر را بس فرعون ناهبنا و می

در پیروی دنیا و چون جوهری خواهی خدا

فد

خود بینی از سر کن بدر و انم که مرد سادنی

بر کجا دیدم تو هستی بر کجا راساختی ۱۶
میزت بودیم مرت که روی از برای ندی میزت طبعی تاباشی تا کجا راساختی
دوستان خویش کردی در جهان بنده گمان پیشوائی بیکان مرانیا راساختی
ختم مرسل کردی پیدا احمد آخر زمان تاج جلاله مرسل طغی راساختی
کردی پیدا هم ابا بکر و عمر عثمان علی قوت السلام و رئیس و چار بار راساختی
نسل شان پیدا کردی از نفیست و افروش مرتبه عالی بر ادوی اولیا راساختی

کس چه گوید کی تواند وصف تو سانه تمام

زان سبب آن جوهری راست بر راساختی

آفتابی را پذیرم بر چنان ساختی یوسف گل چهره را چون تو نمایان ساختی
بل که سوزیدیم بر بحر دیده گویا روز و شب غرق گشتم سر و پا در موج طوفان ساختی

در صدد ذکر دمی بمن فرشتی العینم نرزد مارتی با بنیاد عهد و پیمان ساقی
می خلد در سینه ام شمشیر کاشی سپین دقن در میان خاک و خون غرق شهید اساقی
جوهری در عاقبتی هر کس بخوان عشق یافت

در میان عام و خواص رسوا و حیران ساقی

پایه امان مباد بود بها گشت نبی حاکم را ندی تو بر و شاها بگو یا اهدی
یکی از برونست آن مادی و لایم خردا و خوشنخبر دیده بگویم ترا یا صدی
رسمی الحان جهان از تو نواز زینب دوی کیمت رنگی که نماید تپوشا اهدی
من کجا و صف تو دانم که بوزنم و لاف هر کس تو گوید که بحق لم یلیدی
ماده تشبیهات میچه سپهر فواره دیده و اندر ز تو یافت بگو اهدی
در روز یا جهان ستیز یک حرف تو پیدا که تو رحمت بجهانی و بر رحمت اهدی

جوهری کل جهان چون بفتا و در شونز

نادی

مناجات
تا دمی مور گویم بر حمت احدی

۱ خالق الاشرف کیتا نی رب معبود کریم و دانا نی
ذات پاکت غفور و ستار است پرده پوشنده و هم توانا نی
از اول بوده چنان بر با همچنین بادشاه و تومی آ نی
آدم سوئی تو بجزوینا ز که گنه بخش لطف فرما نی
گر غلط کرده ام می دانی ره سوئی ذات غفور بنما نی
هر گناه از من بایرون است فضل کن جمله را به بخشا نی
پیش و پس است و پیرا گویم واحد هستی و لیک هر جا نی
جوهری آنچه از تومی خواست

مناجات
جملگی را قبول فرما نی

۲ مستجاب الدعاء عاجا نی تو که دفع جمیع بلیا نی

رازدارنده پروانه مخان ای ستاره العیوب برکاتی
 کی تو نام سناء نوکر و ن بکه بامدخت سنائی
 حمد چند بذات پاک صمد بامد و صفها تو از ذاتی
 هرگز در گشته در خطاه خلل دور کن حمد از محباتی

هر مناجاجوهری مقبول

کن یماز مجر صاتی

۳۶ ای گل باغ الاصل علی بامدظفر پیشتر ای انبیا صل علی بامدظفر
 از غرور مرتبت بر عرش علی شد سر و یحیی بن الدجاسل علی بامدظفر
 آخر ای پیش روی در مکافه جدا ای سرور سر اصل علی بامدظفر
 از سر گذشت شد قوامان فزون منظر نور خداصل علی بامدظفر
 ماه اندر پرده از ملک دیدار شما مرشد الضحی صل علی بامدظفر

غفلت

خلوت لولا که از ازل بر جان تو ده پیه سبانی فرستاده اصل علی یا مصطفی
افضل و کبریت نام تو چو نامی کبریا ای محمد رهنماصل علی یا مصطفی
بش کن فلذار عالم بر تو گویند در و

مهری گوید تراصل علی یا مصطفی

لولا که بیکی آمده در شان مصطفی مر از صلیبیه و در ایوان مصطفی
جبرئیل گوید که بر افلاک نظر اوست آن هم رسیده خادم در با مصطفی
نزد کسست و از گنج ذر میر آن هم وصال دید و پشیمان مصطفی

بلبل بود و به مهری اندر چمن بگو

وی همچو تو هزار بقربان مصطفی

سید اماغیا را در بنام می توئی دستگیر استاد و اذیت توئی
یا رسول الله چه غم از امتان پر گنجه بهر از آدم دو عالم زانکه پیغمبر توئی

شد سیاه گرد و فقر بماندت پاک
عذر خواہ مازحق چون بر سر بر توئی

قافضی شمرند میند نامہ اعمال ما
جو بمیدان شفاعت سرور سر توئی

جوہری بارگنہ آورده بر سر یار رسول

مکی و مدنی قریشی شمس و لہر توئی

یار رسول اللہ حبیب دانی
خیر خیر تو قدر تو چشمانی

شاه بطحی و ماه ہفت فلک
قوت جسم دین ایمانی

تائید زبانت عرش از قدرت
لا مکانرا عنودی نورانی

آفتاب جمال طلعت تو
در دو عالم کس سہیلانی

امی توئی قبلہ گاہ ہر مقصود
مقصود امتان تو میدانی

گرمی سر نہ گدائی تو
بہر از تاج و تخت سلطانی

سید اور گنہ غرق شدیم
میر ویم روز و شب بطوفانی

دیکھو

دستگیری کن ای شیخ امم زانکه در یابی و فضل و اصفانی
بر در ایستاده است بنیاز کن رهایی نسیم پریشانی

جوهری بھر دین رویت

آواز بند کشیده حیرانی

اول چون عهد کرده دین بستی چرا پس نیامانی شکستی
در آن روز یکده خود می آمدی یار کنون حیران شدم بدیغم نشستی
نزولت دادم و خالت دانه گردید دل بر مرغاب روی به بستی
صریحان جام می را خورده فستق تو بی می از خمار شستی
بکش خرقه بدرج ریا کن اگر چه صورت دلبر پرستی

قرار نیست اینجام کسرا

چرا ای جوهری بدیغم نشستی

۳۴ دوشدم پیر یاسین مجربانی دشتی واعظ گوئی خلق را اور در دشتی
 گنج پنهان در دلم چو کرم بود نهفته جلد را بکستی آنکه پیش من بگذشتی
 لغت یار پیر در بکستن قصه چه بود گوشت بجز جلد تا که بر این بر دشتی
 سالها منزل بر می آید ای لولوی گنج پنهان در دلم گوهر بر دشتی

در غلام پیر یاسین جوهری چون سالها

خدمتی کرده یزیدت اینقدر بر دشتی

۳۵ آشنایی تا به کی آشنایی تا به کی این گویبر ماستم که تو جدائی تا به کی
 برده و بنودلم صد عثوه کرده از میان بیقرارم ساختی چو خونی تا به کی
 می آن روز که در بست تو آید خزان بر سر دور زمانه خوشنمای تا به کی
 شاه را باندگان خد غمیل شوی از برای گفته دل تو فدائی تا به کی
 روز فصل است که چه عالم را در آید خون عاشق ریختی اندر ضای تا به کی

جمهری

جوهری در پیروی دلدار نمی شتابان

در خیال عاشقی تو مبتلائی تا به کئی

سازی

مردان در سفر گزیده عمر خود به بازی
ز نیر مغرب و گزیده دم هر خود را سیاه

مقام بیقاعی تو بگو بودت میگوید
روی اندر پریشانی کجا خود را نگاه ساز

به ترکان جرم تمکاری نمی آید و فاداری
بدست شان اگر افعی کجا پس از افس ساز

قصاوت کن به کنج عافیت ای جوهری نشین

ترا چیزی نمی بخشند که خود را بادت سازی